

تشنگی و دو نهایشنامه دیگر

انتشر بیگل |



| Bidgol Publishing co. |

تشنگی |

| فهرست |

۹

تشنگی

۴۷

بی پروایی

۸۱

سقط جنین

یکی از قایق‌های ساده کشتی بخار که به آرامی در امواج
طلوانی دریای زلال منطقه حاره بالا و پایین می‌شود. آسمان
بالای سر کاملاً صاف است، همچون رنگ آبی پولادینی
که در سایه سیاه خط افق محو می‌شود. خورشید درست
از بالای سر، همچون چشم غضبناک خداوند، شعله
می‌کشد. گرما وحشتناک است. هُرم وهم‌انگیز و تنوره‌کشی
امواج گرما از عرشه سفیدرنگ قایق برمی‌خیزد. اینجا و آنجا
بر سطح آرام دریا، باله کوسه‌ها را می‌توان دید که به آرامی
از دل دایره‌های ملایم، سطح دریا را می‌شکافند.

ساکنان قایق دو مرد و یک زن هستند. یک سر قایق،
دریانوردی دورگه از اهالی وست‌ایندیا نشسته است که
یونیفرم آبی دریانوردان را بر تن دارد. روی پیراهنش نام
«اتحادیه خط پستی» با حروف قرمز به چشم می‌خورد.
کفش‌های زمخت ملاحی به پا دارد. سرش برهنه است.
وقت حرف زدن لحنی کش‌دار دارد. انگار با ادای بعضی

از حروف مشکل دارد. همچنان که به باله کوسه‌ها در دایره‌های تمام‌نشدنی آنها نگاه می‌کند، آواز سیاه‌پوستی یکنواختی را زیر لب تکرار می‌کند.

در سوی دیگر قایق، سفیدپوست میان‌سالی نشسته و خود را در چیزی پیچیده که زمانی لباس شب بوده است، اما آفتاب و نمک آن را به شکلکی از آن لباس تبدیل کرده است. پیراهن سفیدش مجاله و لکه‌دار است، یقه له‌ولورده‌اش گردنش را پوشانده و کراوات سیاهش تبدیل به رویانی شندره شده است. معلوم است مسافر بخش درجه یک بوده. او درست همین الان تعریف داستان و نمایش رقت بارش را قطع کرده و به نحوی بلاهت‌بار و با چشمانی مات به آب دریا خیره شده است. موی سیاه کم‌پشتش ژولیده است و ناحیه بی‌مویی را نشان می‌دهد که از تابش آفتاب بنفش شده است. گوشه‌های سیبلش در دو طرف صورت لاغرش، که بر اثر تابش آفتاب تاول زده و از گرسنگی و تشنگی تکیده شده، خطوط سیاهی کشیده است. گاه‌گاهی با زبان سیاه‌شده‌اش لب‌های برآماسیده‌اش را می‌لیسد.

در فاصله بین این دو مرد زن جوانی با دست‌های گشاده و به صورت، رو به زمین دراز کشیده است. او حتی بیش از مردی که لباس شب پوشیده عجیب و غریب است، چون لباس کامل و دامن کوتاه رقص از مخمل سیاه پولک‌دوزی شده بر تن دارد. موهای بور بلندش شانه‌های برهنه‌اش را می‌پوشاند. جوراب‌های ابریشمی او شندره و شل‌وول شده‌اند و کفش‌های رقص او باد کرده و از شکل افتاده‌اند. هنگامی که سر برمی‌دارد، گردنبند الماسی را می‌توان دید که بر روی استخوان‌های بیرون‌زده شانه‌های لاغر

او به سردی می‌درخشد. گریه مداوم بر آرایش چهره و سورمه چشمانش خطی محو انداخته است، باین حال معلوم است پیش از آنکه گرسنگی و تشنگی او را به صورت شیخ مسخره‌ای از یک رقاصه درآورد، باید بسیار زیبا بوده باشد. او مدام نومیدانه هق‌هق می‌زند.

در چشم هر سه آنها برقی از جنونی می‌درخشد که کم‌کم پیدا شده است.

رقاصه: (خودش را برمی‌کشد تا به حالت نشسته درآید و به نحو رقت‌باری رو

به مرد می‌کند). خدایا! خدایا! این سکوت منو دیوونه می‌کنه!

چرا هیچی نمی‌گی؟ هنوز هیچ کشتی‌ای دیده نمی‌شه؟

مرد نجیب‌زاده: (بی‌حوصله) نه. فکر نکنم. یا حداقل من نمی‌تونم ببینم.

(سعی می‌کند برخیزد، اما خود را ناتوان از این کار می‌بیند و

دوباره با ناله‌ای سر جایش می‌نشیند.) آگه فقط می‌تونستم

باشم و ایستم، بهتر می‌گفتم که دیده می‌شه یا نه. تو این

وضعیت نمی‌تونم اون دور دورا رو ببینم. خیلی نزدیک

آبم. بعدشم چشمام عین دوتا گوله آتیشه. می‌سوزن،

می‌سوزن، انگار دارن مغزمو سوراخ می‌کنن می‌رن تو.

رقاصه: می‌دونم! می‌دونم! منم هر جا نگاه می‌کنم لکه‌های بزرگ

قرمز می‌بینم. انگار از آسمون قطره‌های خون می‌باره. تو

هم اونا رو می‌بینی؟

مرد نجیب‌زاده: دیروز، یا نمی‌دونم کی، می‌دیدم... روزا رو گم کرده‌م.

اما امروز همه چی قرمز. خود دریا هم به نظر شده خون

خالی. (لب‌های برآماسیده و ترک‌خورده‌اش را می‌لیسد. بعد با

قهقهه‌ای جیغ‌مانند از سر جنون می‌خندد.) شاید خون همه

اونایی که اون شب غرق شدن داره می‌آد رو آب.